بیکدم که چشمانش خفتن گرفت
مسافر پراگنده گفتن گرفت

که لعنت بر این نسل ناپاک باد
که ناسند و ناموس و رزق اندر باد

بلند اعتقادان پاکیزه‌پوش
فریبنده پارسائی فروش

چه داند لت انبانی از خواب مست
که بیچاره دیده بر هم نبست

سخنهای منکر بمعروف گفت
که یکدم چرا غافل از وی نخفت

فرو خورد شیخ این حدیث از کرم
شنیدند پوشیدگان حرم

یکی گفت معروف را در نهفت
ندیدی که درویش نالان چه گفت

که زین پیش گو سر خویش گیر
بقعت بر جای دیگر بمیر

نکوئی و رحمت بجای خود است
ولی با بدان نیکی بد بد است

سر مردم آزار بر سنگ به
که در شوره نادان نشاند درخت

مکن با بدان نیکی ای نیکبخت
کرم پیش نامردمان کم مکن

نگویم مراعات مردم مکن
که سگ را نمالند چون کرپشت

باخلاق نرمی مکن با درشت
بسیرت از مردم ناسپاس

گر انصاف خواهی سگ حق شناس
چو کردی مکافات بر پنج نویس

برف آب رحمت مکن بر خسیس
مکن هیچ رحمت برین هیچکس

ندیدم چنین هیچ بر هیچ کس
پریشان مشو زین پریشان که گفت

بخندید و گفت ای دلارام چست
مرا ناخوش از وی خوش آمد بگوش

گر از ناخوشی کرد بر من خروش
که نتواند از بیقراری خموش

جفای چنین کس باید شنود

چو خود را قوی حال بینی و خوش
اگر خود همین صورتی چون طلسم
وگر پرورانی درخت کرم
نه بینی که در کرخ تربت نبست
بدولت کسانی سر افراختند
تکبر کند مرد حشمت پرست

بشکرانه بار ضعیفان بکش
بمیری بسمت بمیرد چو جسم
بر نیکنامی خوری لاجرم
بجز گور معروف نیست
که تاج تکبر بنیفکنده اند
نداند که حشمت بحکم اندرست

طمع بر دوشت بصاحبدلی
کمربند دستش تهی بود و پاک
برون تاخت خواهند خیره روی
که زنهار ازین کژدمان خموش
که چون گربه زانو بدل برنهند
سوی مسجد آورده دکان شید
سه کاروان شیرمردان زنند
سه بیدو سه پاره برد و خته
زهی جوفروشان گندم نمای
مبین در عبادت که پیرانه بست
عصائی کلیم آند بسیار خور
نه پرهیزگار و نه دانشور

بود آن زمان درمیان خاصلی
که در بر فشاندی بر درویش چو خاک
نکوهیدن آغاز درویش بجوی
پلنگان درنده صوف پوش
وگر صیدی افتد چه سگ چه پلنگ
که در خانه کمتر توان یافت صید
ولی جامه مردم آسمان کنند
بسالوس و پنهان زرانده و خته
جهان گرد و شب کوک و خرسنگ
که در رقص و حالت جوانند و چست
پس آنگه نمایند خود را نزار
همین بس که دنیا بدین میخورند

عجائبی بلیلا نه در تن کنند
شبنت نه بینی در ایشان اثر
شکم تا سر آگنده از لقمه تنگ
نخواهم درین باب ازین بیش گفت
فرو گفت ازین شیوه ناویده گوی
یکی کرده بی آبروئی بسی
مریدی بشیخ این سخن نقل کرد
بدی در قفا عیب من گفت و خفت
یکی تیری افگند در ره فتاد
تو بر طبع اشتی واندی سوی من
بخندید صاحب دل نیکخوی
هنوز آنچه گفت از بدم اندکیست
ز روی گمان بر من آنها که بست
دی امسال پیوست با ماه و سال
به از من کس اندر جهان عیب من
ندیدم چنین نیک پندار کس
بمحشر گواه گنه هم گر اوست
کرم عیب گوید بد اندیش من
کسان مرد راه خدا بوده اند

مدخل جنس جامه زن کسنه
مگر خواب شیرین و نان سحر
چو زنبیل در نوزده هفتاد رنگ
که شمعت بود دیر تا جوش گفت
نه بیند هنر دیده عیب جوی
چه غم واگر دش ابروی کسی
اگر راست پرسی نه از عقل کرد
بتر زو قرینی که آورد و گفت
وجودم نیازرد در رنجم نداد
همی در سپوزی به پهلوی من
که سهلست ازین بیشتر گو بگوی
از آنها که من دانم از صد یکیست
من از خود یقین می شناسم که هست
کجا دانم عیب هفتاد سال
نداند بجز عالم الغیب من
که پندشت عیب من این ست و بس
ز دوزخ نترسم که حالم نکوست
بیا گو بر نسخه از پیش من
که بر جاسپ تیر بلا بوده اند

زبان باش تا پوستینت درند / که صاحبدلان بار شوخان برند
گر از خاک مردم سبوی کنند / بسنگش ملامت کنان بشکنند

حکایت درنتاختی درویشان و حلم پادشاهان

ملک صالح از پادشاهان شام / برون آمدی تنها بخدم با غلام
بگشتی در اطراف بازار و کوی / بدرسم عرب نیمه بربسته روی
که صاحب نظر بود و درویش دوست / هر آنکه این جمع و دوار و ملک صالح اوست
دو درویش در مسجدی خفته یافت / پریشان دل و خاطر آشفته یافت
شب سر دشان دیده نابرده خواب / چو هر با تأمل کنان آفتاب
یکی زان دو میگفت با دیگری / که هم روز محشر بود داوری
گر این پادشاهان گردن فراز / که در لهو و عیشند و با کام و ناز
درآیند با عاجزان در بهشت / من از گور سر برنگیرم ز خشت
بهشت برین ملک و ماوای ماست / که بند غم امروز بر پای ماست
همه عمر از نان جو دیدی خوشی / که در آخرت نیز جنت کشی
اگر صالح آنجا بدیوار باغ / درآید بخشش برم دماغ
چو مرد این سخن گفت و صالح شنید / دگر بودن آنجا مصالح ندید
دمی رفت تا چشمه آفتاب / ز چشم خلائق فرو شست خواب
روان هر دو کس آفرینها خواند / بهیئت نشست و بحضرت نشاند
بر ایشان ببارید باران جود / فرو شست شان گرد ذل از وجود
پس از رنج سرما و باران و سیل / نشستند با نامداران خیل

گدایان بی جامه شب کرده روز
یکی گفت از نان ملک انهان
پسندیدگان در بزرگی رسند
شهنشه ز شادی چو گل بر شگفت
من آن سیم از غرور حشم
تو هم با من ار سر جنگ داشت
من امروز کردم در صلح باز
چنین راه کز سفله پیش گیر
بر از شاخ طوبی کسی بر نداشت
ارادت ندارد سعادت مجوی
ترا کی بود چون چراغ التهاب
وجودی دهد روشنائی بجمع

معطر کنان جامه بر عود و سوز
که ای حلقه در گوش حکمت جهان
زبانبندگانت چه آمد پسند
بخندید در روی درویش گفت
ز بیچارگان روی در هم کشم
که با سازگاری کنی در بهشت
تو فردا مکن در بر دیو فراز
شرف بایدت دست درویش گیر
که امروز تخم ارادت نکاشت
بچوکان خدمت توان برد گوی
که از خود بری همچو قندیل از آب
که سوزش در سینه باشد چو شمع

حکایت اندر محرومی خویشتن بیان

یکی در بخوش آندکی دست داشت
سوی کوشیا آمد از راه دور
خردمند از و دیده در دوختی
چو بی بهره عزم سفر کرده باز
تو خود را گمان برده در جنب دانا
ز بیهوشی تهی آی تا بر تو

ولیک از تکبر سر مست داشت
دلی پر ارادت سر پر غرور
یکش حرف خدمت نیاموختی
بدو گفت دانای گردون فراز
دانائی که بیند دگر چون برد
تو از خود بری زان تهی میروی

زهستی در آفاق سعدی صفت — تهی گرد و بازای بر معرفت

حکایت در معنی تسلیم و حق شناسی آن

بخشم آن ملک بنده سر بتافت — بفرمود چستن کسش در نیافت
چو باز آمد از راه خشم و ستیز — بشمشیر زن گفت خونش بریز
چو خون تشنه بیداد نامه زبان — برون کرده چون تشنه و شنه زبان
ستیزم گفت از دل تنگ نیست — خدایا بحق کردش خون خویش
که پیوسته در نعمت و ناز و نام — در اقبال او بوده ام شوخ و شنگ
مبادا که فرزند ایجون منش — بگیرند و خرم شود دشمنش
ملک را چو گفت وی آمد بگوش — دگر دیگ خشمش نیاورد جوش
بسی بر سرش داد و دیدهٔ بوس — خداوند رایت شد و طبل و کوس
برفق از چنان سهمگن جایگاه — رسانید دهرش بدان پایگاه
غرض زین حدیث آنکه گفتار نرم — چو آبست بر آتش کر مرد گرم
به بینی که در معرض تیغ و تیر — بپوشند جنگان صد توجیر
تواضع کن ای دوست با خصم تند — که نرمی کند تیغ برنده کند

حکایت در عجز و نیازمندی صالحان

زویرانهٔ عارف ژنده پوش — یکی را بانبانج سگ آمد بگوش
بدل گفت گوی سگ اینجا چراست — درین آمد که درویش صالح کجاست
نشان سگ از پیش و از پس ندید — بجز عارف آنجا دگر کس ندید
خجل باز گردیدن آغاز کرد — که شرم آمدش بحث آن باز کرد

شنید از درون عارف آواز پای
نه پنداری ای دیده روشنم
چو دیدم که بیچارگی میخورد
چو سگ بر درش بانگ کردم بسی
چو چوبی که در قدر والا رسی
درین حضرت آنان گرفتند صدر
چو سیل اندر آید بهول و نهیب
چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد

بگفت بر در چه پایی درای
گر آید رسک نیز آواز کردن منم
نهادم ز سر کبر و رای و خرد
که مسکین تر از سگ ندیدم کسی
ز شیب تواضع ببالا رسی
که خود را فراتر نهادند قدر
فتاد از بلندی بسر در نشیب
نگر کافتابش بعشق بسوخت برد

حکایت حاتم اصم و سیرت او در تواضع

گروهی برآمد از اهل سخن
برآمد طنین نفس بامداد
همه ضعف و خاموشیش کید بود
نگه کرد شیخ از سر اعتبار
نه هر جا شکر باشد و شهد و قند
یکی گفت از آن حلقه اهل راه
نفس را تو چون فهم کردی خروش
تو کاگاه کردی سبانگ نفس
تبسم کنان گفتش ای تیز هوش
کسانی که با من بخلوت درند

که حاتم اصم بود با در نگن
که در حلقه نفس گیری قفاد
نفس قند پندش قید بود
که ای پای بند طمع پایدار
که در گوش شهوت سپارست و بند
عجب دارم ای مرد راه خدای
که یارب شخواری آمد بگوش
نشاید اصم خواندنت زین سپس
اصم به که گفتار باطل نیوش
مرا عیب پوش و هنر گستر اند

چو پوشیده دارندم اخلاق دون
فرا سینه‌ایم کس نشوم
چو کالیوه دانندم اهل نشست
اگر بد شنیدن نیاید خوشم
بجهل ستایش فزاینده مشو
سعادت بجست و سلامت نیافت
ازین پند نصیحت گری بایدت

کند هستیم زیر و تحوت زبون
مگر کز تکلف مبرا شوم
بگویند نیک و بدم هرچه هست
ز کردار بد دامن اندر کشم
چو حاتم اصم باش و غیبت مشنو
که گردن ز گفتار سعدی بتافت
ندانم پس از وی چه پیش آیدت

حکایت زاهد و دزد

عزیزی در قضای تبریز بود
که همواره بیدار و شبخیز بود
شبی دید جایی که دزدی کمند
بچیند و بر طرف بامی فگند
کسانرا خبر کرد و آشوب خاست
ز هر جانبی مرد با چوب خاست
چو نامردم آواز مردم شنید
میان خطر جای بودن ندید
نهیبی از آن گیر و دار آمدش
گریزی بوقت اختیار آمدش
ز زحمت دل پارسا موم شد
که شب دزد بیچاره محروم شد
بتاب یکی از وی فرار آمدش
براه دگر پیش باز آمدش
که یارا مرو کاشنای توام
بمردانگی خاک پای توام
ندیدم بسر پنجگی چون تو کس
که جنگ آوری مرد و نوعست بس
یکی پیش خصم آمدن مرد وار
دوم جان بدر بردن از کارزار
بدین هر دو خصلت غلام توام
چه نامی که مولانی نام توام

اگر ترا رای باشد بحکم کرم
بجائیکه میدانست ره برم

سر انکست کوتاه و در بسته سخت
نه پندارم انجا خداوند رخت

کلوخی دو بالای هم بر نهیم
یکی پای بر دوش دیگر نهیم

بچندانکه در دست آید بساز
ازان به که گردی تهیدست باز

بدلداری و چاپلوسی و فن
کشیدش سوی خانهٔ خویشتن

جوان مرد شب و فرو داشت دوش
بکفش برآمد خداوند هوش

بغلطاق و دستار و خفتان و دشت
نه بالا بدامان او در گذشت

وز انجا برآورد غوغا که دزد
ثواب ای جوانان یاری و مزد

بدرخست از آشوب و زد دل
دوان جامه پارت و در بغل

دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد
که سرگشته را بر آید مراد

خسیسی که بر کس ترحم نکرد
بخشود بر دی دل سنگ مرد

عجب نیست در سیرت بخردان
که نیکی کنند از کرم با بدان

در اقبال نیکان بدان میرسید
وگرچه بدان اهل نیکی نبید

حکایت در معنی جفای دشمن از دوست

یکی را چو سعدی دل شاده بود
که با ساده روئی در افتاده بود

جفا بردی از دشمن سخنگوی
ز چوگان سختی بخستی چو گوی

ز کس چین بر ابرو نیندا ختی
ز بازی به تندی نپرداختی

یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست
خبر زین همه سیلی و سنگ نیست

تن خویشتن سفله دونان کنند
ز دشمن بحنظل زبونان کنند

نشاید ز جاهل خطا درگذاشت
چه خوش گفت شیدای شوریده سر
دلم خانهٔ مهر یارست و بس

که گویند یار او مردی نداشت
جوابی که شاید نبشتن بزر
ازان می نگنجد درو کین کس

حکایت

چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی
گر این مدعی دوست بشناختی
گر از هستی حق خبر داشتی

چو بگذشت بر عارف جنگجوی
به پیکار دشمن نپرداختی
همه خلق را نیست پنداشتی

حکایت لقمان حکیم با بغدادی

شنیدم که لقمان سیه فام بود
یکی بندهٔ خویش پنداشتش
بسالی سرائی بپرداختش
چو پیش آمدش بندهٔ رفته باز
بپایش درافتاد و پوزش نمود
بسالی ز حورت جگر خون کنم
ولی هم ببخشایم ای بیشرم
تو آباد کردی شبستان خویش
غلامیست در خشم ای نیکبخت
دگر ره نیازارمش سخت دل
هر آنکس که جور بزرگان برد

نه تن پرور و نازک اندام بود
به بغداد و در کار گل داشتش
کش از بندهٔ خواجه بشناختش
ز لقمانش آمد نهیبی فراز
بخندید لقمان که پوزش چه سود
بیکساعت از دل برآرم چون کنم
که سود تو ما را زیانی نکرد
مرا حکمت و معرفت گشت بیش
که فرمایش و قهیا کار سخت
چو یاد آیدم سختی کار گل
نسوزد دلش بر ضعیفان خرد

چنین گفت بهرام شه با وزیر — که دشخوار باز یله دستان مگیر

گر از حاکمان سخت آید سخن — تو بر زیر دستان درشتی مکن

حکایت جنید بغدادی و کمیرت او در تواضع

شنیدم که بر دشت صنعا جنید — سگی دید بر کنده دندان صید

ز نیروی سرپنجهٔ شیر گیر — فرو مانده عاجز چو روباه پیر

پس از غرم و آهو گرفتن بپای — لگد خورده از گوسپندان بجای

چو مسکین و بیطاقتش دید و ریش — بدو داد یک نیمه از زاد خویش

شنیدم که میگفت و خون میگریست — که داند که بهتر ز ما هر دو کیست

بظاهر من امروز ازین کمترم — وگر تا چه راند قضا بر سرم

گرم پای ایمان نلغزد ز جای — بسر بر نهم تاج عفو خدای

وگر کسوت معرفت در برم — نماند بسیار ازین کمترم

که سگ با همه زشت نامی چو مرد — مر او را بدوزخ نخواهد برد

ره این ست سعدی که مردان راه — بعزت نکردند در خود نگاه

ازین بر ملائک شرف داشتند — که خود را به از سگ نپنداشتند

حکایت پارسا و بربط زن

یکی بربطی در بغل داشت مست — لب در سرا پارسایی شکست

چو روز آمد آن نیکمرد سلیم — بر سنگدل بر دگمشت بیم

که دوشینه مغرور بودی و مست — ترا و مرا بربط و سر شکست

مرا به شد آن رنج و بر جای بیم — ترا به نخواهد شد الا بسیم

ازین دوستان خدا بر شرند | که از خلق بسیار بر شر خورند

حکایت در معنی صبر مردان بر جفای نااهلان

شنیدم که در خاک وحشی از نهان | یکی بود در کنج خلوت نهان
مجرد بمعنی نه عارف بدل | که بیرون کند دست حاجت بخلق
سعادت کشاده دری سوی او | در از دیگران بسته بر روی او
زبان آوری جهد وسعی کرد | ز شوخی به بدگفتن نیکمرد
که زنهار ازین مکر و دستان و ریو | بجای سلیمان نشستن چو دیو
و یا دم بشوبند چون گربه روی | طمع کرده در صید موشان کوی
ریاضت کش از بهر نام و عزو | که طبل بهی را رود بانگ دور
همی گفت و خلقی بر او انجمن | بر ایشان تفرج کنان مرد و زن
شنیدم که بگریست دانای وحش | که یارب مرا این شخص را توبه بخش
دگر راست گفت ایخداوند پاک | مرا توبه ده تا نگردم هلاک
پسند آمد از عیب جوی خودم | که معلوم من کرد خوی بدم
گرانی که دشمنت گوید مرنج | دگر نیستی کو برد باد گنج
دگر بی الهی مشک افکنده گفت | تو مجموع شو کو پراکنده گفت
دگر میرود در پیاز این سخن | چنین سست گوینده مغزی مکن
نه آئین عقلست و رای و خرد | که دانا فریب مشعبد خورد
پس کار خویش آنکه عاقل نشست | زبان بد اندیش بر خود ببست
تو نیکو روش باش تا بدگمال | نیابد بنقص تو گفتن مجال

چو دشخوارت آید ز دشمن سخن — تو بر زیردستان درشتی مکن
جز آن کس ندانم نکوگوی من — که روشن کند بر من آهوی من

حکایت امیر المومنین علی و سیرت او در تواضع

یکی مشکلی برد پیش علی — مگر مشکلش را کند منجلی
امیر عدو بند کشور کشای — جوابش بگفت از سر علم و رای
شنیدم که شخصی در آن انجمن — بگفتا چنین نیست یا بوالحسن
نرنجید از و حیدر نامجوی — بگفت ار تو دانی ازین به بگوی
بگفت آنچه دانست و پاکیزه گفت — بگل چشمهٔ خور نشاید نهفت
پسندید از و شاه مردان جواب — که من بر خطا بودم او بر صواب
به ازین سخن گفت دانا کیست — که بالاتر از علم او علم نیست
گر امروز بودی خداوند جاه — نکردی خود از کبر و دی نگاه
بدر کردی از بارگه جاهلش — فرو کوفتندی بنادانیش
که من بعدی آبروی مکن — ادب نیست پیش بزرگان سخن
یکی را که پندار در سر بود — مپندار هرگز که حق بشنود
ز علمش ملال آید از وعظ تنگ — شقایق بباران نروید ز سنگ
نه بینی که از خاک افتاده خوار — بروید گل و بشکفد نوبهار
مرا ای حکیم نشستن های در — کجا بینی از خویشتن خواجه بر
بچشم کسان در نیاید بسی — که از خود بزرگی نماید بسی
مگو تا بگویند شکرت هزار — چو خود گفتی از کس توقع مدار

حکایت امیر المومنین عمر بن الخطاب رضی الله تعالی عنه

گدای شنیدم که در تنگ جای
نداشت درویش بیچاره کوست
برآشفت بروی که کوری مگر
نکوردم ولیکن خطا رفت کار
چه منصف بزرگان دین بوده اند
فرشتن بود هوشمند گزین
نیازند فردا تواضع کنان
اگر می‌برستی زر و زر شمار
مکن خیره بر دوستان ستم

نداش عمر ای بزشت پای
که رنجیده دشمن نه اندر زدوست
بدو گفت سالار عادل قسم
ندانستم از من گنه درگذار
که با زیردستان چنین بوده اند
هنر شاخ پر میوه سر زمین
نگون از خجالت سر گردنان
ازان کز تو ترسد خطا درگذار
که دستیست بالای دست توهم

حکایت

یکی خوب کردار خوشخوی بود
بخوابش کسی دید چون درگذشت
دهانی بخندید چو گل باز کرد
نگفتند با من بسختی بسی

که بدسیرتان را نکوگوی بود
که باری حکایت کن زین گذشت
چو بلبل بصوت خوش آغاز کرد
که من سخت نگرفتمی بر کسی

حکایت ذوالنون مصری رحمة الله علیه و شنگانی

چنین یاد دارم که سقای نیل
گرسنه همی سوی کوهساران شدند
گرستند و از گریه جوی روان
بگرد آب بر صحرا بی سبیل
بزاری طلبگار باران شدند
بسیار بگریه آسمان

بذی النون خبر برد از ایشان کسی
که بر خلق رنج ست و سختی بسی

فروماندگان را دعای بکن
که مقبول را رد نباشد سخن

شنیدم که ذو النون بدین گریخت
بسی بر نیامد که باران بریخت

خبر شد بدین پس از روزیست
که ابر سیه دل بر ایشان گریست

شبی عزم باز آمدن کرد پیر
که پر شد سبیل بهاران عذیر

بپرسید از دعای رفی در نهفت
چه حکمت درین فتنت بود گفت

شنیدم که بر مرغ و مور و دد و دام
شود تنگ روزی بفعل بدان

درین کشور اندیشه کردم بسی
پریشان تر از خود ندیدم کسی

بترسم مبادا که از شرم من
بیفتد در خیر بر انجمن

توانگر شوی پیش مردم عزیز
که مرخویش را انگبری بچیز

بزرگی که خود را بجزوی سپرد
بدنیا و عقبی بزرگی ببرد

ازین خاندان بنده پاک شد
که دریای کبر کسی خاک شد

الا ای که بر خاک ما بگذری
بخاک عزیزان که یاد آوری

که گر خاک شد سعدی او را چه غم
که در زندگی خاک بود دست هم

بیچارگی تن فرا خاک داد
وگر گرد عالم برآمد چو باد

بسی بر نیاید که خاکش خورد
دگر باره بادش بعالم برد

نگر تا گلستان معنی شگفت
بر و هیچ بلبل چنین خوش نگفت

عجب گر بمیرد چنین بلبلی
که بر استخوانش نروید گلی

باب چهارم در رضا

مشبی زیت فکرت همی سوختم
پراگنده گوی حدیثم شنید
هم از خبث نوعی درو درج کرد
که فکرش بلیغست و رایش بلند
نه درخشت و گوپال و گرز گران
ندانند که ما را سر جنگ نیست
توانم که تیغ زبان برکشم
بیا تا درین شیوه جانش کنیم

چراغ بلاغت برافروختم
جز احسنت گفتن طریقی ندید
که ناچار فریاد خیزد ز درد
درین شیوه زهد و طامات و پند
که این شیوه خصمست بر دیگران
وگرنه مجال سخن تنگ نیست
جهان سخن را قلم درکشم
خصم را سنگ بلایش کنیم

گفتار در صبر و رضا و تسلیم بحکم قضا

سعادت به بخشایش داورست
چو دولت نبخشد سپهر بلند
نه سختی رسد از ضعیفی بمور
چو نتوان بر افلاک دست آختن
گرت زندگانی بشست است دیر
وگر در حیاتت نماندست بهر
نه رستم چو پایان روزی بخورد

نه در چنگ و بازوی زور آورست
نیاید بمرد اسنگی در کمند
نه شیران بسر پنجه خوردند و زور
ضرورست با گردش ساختن
نه مارت گزاید نه شمشیر و شیر
چنانت کشد نوش دارو که زهر
شغاد از نهاد و جوشن برآورد گرد

حکایت شاطر سیاهانی

برادر سیاهان یکی یار بود
مرا این سخن بخوان دیدست خیر خضاب

که جنگی آورد شوخ و عیار بود
بر آتش دل خصم از و چون کباب

ندیدش روزی که ترکش نه بست
ولاور بسر بر نجه گاه و زور
بدعوی چنان ناوک انداختی
چنان خار در گل ندیدم که رفت
نزد تارک جنگجوئی بخشت
چو کنجشک خوز نخ در نبرد
گرش بر فریدون بدی تاختن
پلنگانش از زور سرپنجه زیر
گرفتی کمر بند جنگ آزمای
زره پوش را چون بتر زین نهی
نه در مردی او را نه در مردمی
مرا یکدم از دست نگذاشتی
سفر ناگهم زان زمین در ربود
قضا نقل کرد از عراقم بشام
دگر پر شد از شام پیمانه ام
قضا را چنان اتفاق اوفتاد
شبی سر فرو شد باندیشه ام
نمک ریش دیرینه ام تازه کرد
بدیدار وی زنی سیاهان شدم

ز پولاد پیکانش آتش نجست
ز بولش بشیران در افتاده شور
که غدر آهرمنک آمد آخته
که پیکان او در سپرهای خفت
که خود و سرش را نه در هم سرشت
بکشتن چه کنجشک پیشش چه مرد
امانش ندادی به تیغ آختن
فرو برده چنگال در شیر شرز
وگر کوه بودی بکندی ز جای
گذر کردی از مرد و بر زین نهی
دوم در جهان کس شنید آب مے
که با راست طبعان شری داشتی
که عیشم در آن بقعه روزی نبود
خوش آمد در آن خاک پاکم مقام
کشید آرزومندی خانه ام
که بازم گذر در عراق اوفتاد
بدل برگذشت آن هنر پیشه ام
که بودم نمک خورده از دست مرد
بمهرش طلبگار و خواهان شدم

جوان دیدم از گردش دهر پیر
چو کوه سپیدش سر از برف موی
فلک دست قوت بر او یافته
بدر کرده گیتی غرور از سرش
بدو گفتم ای سرور شیرگیر
بخندید کز روز جنگ تتر
زمین دیدم از نیزه چون نیستان
برانگیختم کرد هیجا چو دود
من آنم که چون حمله آوردمی
ولی چون نکرد اختر یاوری
غنیمت شمردم طریق گریز
چه یاری کند مغفر و جوشنم
کلید ظفر چون نباشد بدست
گروهی پلنگ افگن پیل زور
همان دم که دیدیم گرد سپاه
چو ابر اسب تازی برانگیختیم
دو لشکر بهم برزدند از کمین
ز باریدن تیر همچون تگرگ
بصید هنر بر آن پرخاش ساز

خدنگش کمان از عنانش زریر
دوان اسبش از برف پیری بدو
سر دست درویش بر تافته
سر ناتوانی بزانو برش
چه فرسوده کردت چو روباه پیر
بدر کردم آن جنگجوئی ز سر
گرفته علما چو آتش دران
چو دولت نباشد تهور چه سود
برمح از کف اشتری بردمی
گرفتند گردم چو اشتر سوی
که نادان کند با قضا پنجه تیز
چو یاری نکرد اختر روشنم
بازو در رمح شوان شکست
در آهن سر مرد و سم ستور
ز زره جامه کردیم و مغفر کلاه
چو باران بلا بر فرو ریختیم
تو گفتی زدند آسمان بر زمین
بهر گوشه برخاست طوفان مرگ
کمند از دهای دهن کرده باز

زمین آسمان شد ز گرد کبود
سواران دشمن چو دریا فتیم

چو انجم در و برق شمشیر و خود
پیاده سر در سر پا فتیم

چه زور آورد پنجه جعد مرد
چو بازوی توفیق یاری نکرد

نه شمشیر کید آوران کند بود
که کین آوری ز اختر تند بود

کس از لشکر ما نیامد برون
نیامد جز آغشته خفتان بخون

کسان را نشد ناوک اندر حریر
که گفتم بدوزند سندان به تیر

چو صد دانه بسموع در خوشه
فتادیم هر دانه در گوشه

بنامردی از هم بدادیم دست
چو ماهی که با جوشن افتد بشست

چو طالع ز ما روی برتیج بود
سپر پیش تیر قضا هیچ بود

حکایت

یکی آهنی پنجه در اردبیل
همی بگذرانید بیلک ز نیل

نمد پوشی آمد بجنگش فراز
جوانی جهان سوز پیکار ساز

بپرخاش جستن چو بهرام گور
کمندی بکتفش بر از خام گور

به پنجاه تیر خدنگش بزد
که یک چوبه بیرون نرفت از نمد

دلاور در آمد چو دستان گرد
بخم کمندش در آورد و برد

بلشکرگهش برد خیمه دست
چو دزدان خونی بگردن ببست

شب از غیرت و شرمساری نخفت
سحرگه پرستاری از خیمه گفت

تو کاهن بناوک بدوزی و تیر
نمد پوش را چون فتادی اسیر

شنیدم که میگفت و خون میگریست
ندانی که روز اجل کس نه زیست

من آنم که در شیوهٔ طعن و ضرب
چو بازوی بختم قوی حال بود
کنونم که در پنجهٔ قیل نیست
بر فرق اجل نیزه جوشن درد
گر اتیغ قهر اجل در قفاست
ورش بخت یاور بود در پشت
نه دانا بشمشیر اجل جان برد

برستم در آموزم آداب حرب
سپهر ای سپهر نمد میخنود
نمد بیش ترسم کم از پیل نیست
ز پیراهن بی اجل نگذرد
برهنه است اگر جوشنش چند لاست
برهنه نشاید بساط ور گشت
نه نادان بنانار خوردن برد

حکایت طبیب و گرد

شبی گردی از درد پهلو نخفت
ازین دشت گوبر گرد رمی خورد
که در سینهٔ پیکان تیر تار
گر افتد یک لقمه در زود پیچ
قضا را طبیب اندران شب برد

طبیبی دران ناحیت بود گفت
عجب دارم از شب بپایان برد
به از نقل ماکول نانسازگار
همه عیب نادان بر آید بهیچ
چهل سال ازین رفت زنده است گرد

حکایت

یکی دوستانی سقط شد خرش
جهان دیده پیری برو برگذشت
مپندار جان پدر کین حمار
که این دفع چوب از سر گوش خویش
چه داند طبیب از کسی رنج برد

علم کرد بر تا گلستان سرش
چنین گفت خندان بناطور پیر
کند دفع چشم بد از کشت زار
نمی کرد با ناتوان مرد ریش
که بیچاره خواهد خود از رنج مرد

حکایت

شنیدم که دیناری از مفلسی
بیفتاد و مسکین بجستش بسی

باخر سر ناامیدی بتافت
یکی دیگرش ناطلب کرده یافت

بدبختی و نیک بختی قلم
بگردید و یا همچنان در شکم

نه روزی بسر پنجگی می خورد
که سر پنجگان تنگ روزی ترند

حکایت

فرو گفت پیری پسر را بچوب
بگفت ای پدر بیگناهم مکوب

توان بر تو از جور مردم گریست
ولی چون تو جورم کنی چاره چیست

بداور خروشید خداوند هوش
نه از دست داور برآرد خروش

حکایت

بلند اختری نام او بختیار
قوی دستگه بود و سرمایه دار

همو را در آن بقعه زر بود و مال
دگر تنگدستان برگشته حال

ز بی جنگ پیوست با شوی خویش
شبانگه چو رفتش تهیست پیش

که کس چون تو بدبخت درویش نیست
چو زنبور شهد است جز نیش نیست

بیاموز مردی ز همسایگان
که آخر نیم قحبه رایگان

کشان از رسیم ملکت ورخت
چرا همچو ایشان نه نیکبخت

برآورد صافی دل صوف پوش
چو طبل از تهیگاه خالی خروش

که شاه است قدرت ندارم بهیچ
بسر بر نهد دست قضا بر پیچ

نگردند در دست من چست بار
که من خویشتن کنم بختیار

حکایت

یکی مرد درویش در خاک کیش
چو دست قضا زشت و بیت نوشت
که حاصل کند نیکبختی بزور
نیاید نکوکاری از بدرگان
همه فیلسوفان یونان و روم
وحشی نیاید که مردم شود
توان پاک کردن ز زنگ آینه
بجوشش نروید گل از شاخ بید
ورم می نگردد خدنگ قضا

نکوگفت با همسر زشت خویش
میندای گلگونه بر روی زشت
بسرمه که بینا کند چشم کور
محالست دوزندگی از سگان
ندانند کرد اشتنین از روم
بسعی اندر و تربیت گم شود
ولیکن نباشد ز سنگ آینه
نه زنگی بگرمابه گردد سفید
سپر نیست مر بنده را جز رضا

حکایت گرگس و زغن

چنین گفت پیش زغن گرگسی
زغن گفت ازین در نشاید گذشت
شنیدم که مقدار یک مزه راه
چنین گفت دیدم گرت باورست
زغن آسمان از تعجب شکیب
چو گرگس پروانه آمد فراز
مدانست از آن دانه خوردنش
نه ابجاد این در بود هر صدف

که نبود زمین و زمین ترکسی
بیا تا چه بینی بر اطراف دشت
بکرد از بلندی به پستی نگاه
که یکدانه گندم نهاموش رست
ز بالا نهادند سر در نشیب
برو بر به پیچید قیدی دراز
که دهر افکند دام در گردنش
نه هر بار خاطر زند بر هدف

زعن گفت کز دانه دیدن چه سود — چو بینائی دام سیاهیست نبود
شنیدم که میگفت وگردن به بند — نباشد حذر با قدر سودمند
اجل چون بجنبش برآورد دست — قضا چشم باریک بینش ببست
در آبی که پیدا نداند کنار — عنود در شنا در نیاید بکار

حکایت

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف — چو عنقا برآورد بیل و زراف
مرا صورتی بر نیاید ز دست — که نقش عمل زبالا نبست
گرت صورت حال بد یا نکوست — نگاریده دست تقدیر اوست
وزین نوعی از شرک پوشیده هست — که زیدم بیازرد و عمرم نخست
گرت دیده بخشد خداوند امر — نه بینی دگر صورت زید و عمرو
نه پندارم ار بنده دم درکشد — خدایش بروزی قلم درکشد
جهان آفرینت کشایش دهاد — اگر وی به بندد نشاید گشاد

حکایت

شتر کرده با مادر خویش گفت — پس از رفتن آخر زمانی بخفت
بگفت ار بدست منستی مهار — ندیدی کسم بارکش در قطار
قضا کشتی آنجا که خواهد برد — وگرنا خدا آنجا نه برخود درد
مکن سعد نادیده بر دست کس — اگرچه بشهد آلوده زهر جاست
اگر حق برستی ز دریا بشست — که بخشنده پروردگارست و بس
گر او نیکبختت کند سر برآر — که گردی اگر اندر نخواند کسست
وگرنه سر ناامیدی بخار — وگرنه سر ناامیدی بخار

گفتار اندر اخلاص و برکت آن و ریا و آفت آن

عبادت با اخلاص نیت نکوست
وگرنه چه آید ز همبغز پوست

چه زنار مغ بر میانت چه دلق
که در توشی از بهر پندار خلق

مکن تکیه بر مردی خویش فاش
چو مردی نمودی محنت مباش

باندازهٔ بود باید نمود
خجالت نبرد آنکه همود و بود

که چون عاریت برکشند از سرش
نماند کهن جامه در بر بش

اگر کوتهی پای چوبین مبند
که در چشم طفلان نمائی بلند

وگر نقره اندوده باشد نحاس
توان خرج کردن بر ناشناس

منه جان من آب زر بر پشیز
که صراف دانا نگیرد بچیز

ز هیزم اندودگان را بآتش برند
پدید آید آنگه که مس یا زرند

حکایت

ندانی که بابای کوهی چه گفت
بمردی که ناموس را شب نخفت

بروجان بابا که در اخلاص هیچ
که نتوانی از خلق بر بست هیچ

کسانیکه فعلت پسندیده اند
هنوز از تو نقش برون دیده اند

چه قدر آورد بنده خورد پیل
که زیر قبا دارد اندام بیل

نشاید بدستان شدن در بهشت
که بازت دو چادر از روی زشت

حکایت طفل روزه دار

شنیدم که نابالغی روزه داشت
بصد محنت آورد روزی بچاشت

ز کتاب پیش آن و زر سابق بر
بزرگ آمدش طاعت آن طفل خرد

پدر دیده بوسید و مادر سرش — فشاندند بادام و زر بر سرش

چو بر وی گذر کرد یک نیمه روز — قضا داند روزاتش معده سوز

بدل گفت اگر لقمه چندی خورم — چه داند پدر غیب یا مادرم

چو روی پسر در پدر بود و قوم — نهان خورد و پیدا البسر برد صوم

که داند چو در بند حق نیستی — اگر بی وضو در نماز ایستی

پس این پیر از آن طفل نادان تر است — که از بهر مردم بطاعت درست

کلید در دوزخست آن نماز — که در چشم مردم گزارد نماز

اگر خیز بحق سیر و دجاده است — در آتش فشاند سجاده است

تکو سیرت بی تکلف برون — به از پارسائی خراب اندرون

بنزدیک من شب رو راه زن — به از فاسق پارسا پیرزن

یکی بر در خلق گنج آزمای — چه مزدش دهد در قیامت خدای

ز عمرو ای پسر چشم اجرت مدار — چو در خانه زید باشی بکار

نگویم تواند رسیدن بدوست — درین ره جز آنکس که درویش اوست

ره راست رو تا بمنزل رسی — تو بر ره نه زین قبل و اسپی

چو گاوی که عصار چشمش بست — دوان تا بشب هم آنجا که هست

کسی گرت بد زهر آب زدی — بکفرش گواهی دهند اهل کوی

تو هم پشت بر قبله در نماز — گرت در خدا نیست روی نیاز

درختی که تلخش بود بر قرار — بهر در که روزی دهد میوه بار

گرت هیچ اخلاص در بوم نیست — ازین بر کسی چون تو محروم نیست